

www.nbookcity.com

حسادت

محمد علی قچه

"حسادت"

محمدعلی قجه

مردادماه ۱۳۹۸

بخش اول

وقتی بهم زنگ زدن و اون خبر بد رو دادن تموم تنم لرزید، قلبم درد گرفت و نفهمیدم چطوری از شرکت در اومدم.

هول هولکی دویدم سمت ماشین و باعجله هر چه تموم تر روندم سمت بیمارستان.

توی راه ترافیک بود و من با پریشونی بین ماشین‌ها پیچیدم و بوق زدم و فریاد کشیدم.

فریاد زدم تا شاید همه کنار برن و من بتونم زودتر برسم اما توی اون مهممه، میون اون همه آدم حتی فریاد زدنم فایده‌ای نداشت.

و من با نگرونی پشت سر هم سیگار کشیدم و از بی‌قراری با خودم شروع به حرف زدن کردم.

یعنی چی شده بود؟

یه یک ساعت و نیمی طول کشید تا من برسم بیمارستان، بیمارستانی که پر بود از مریضای مختلف.

من باعجله رفتم سمت نگهبان و اسم و فامیل مهسا رو بهش گفتم و اون که رنگ‌پریدگی منو دید راهنماییم کرد به سمت یه راهرو،

راهروی پیچ‌درپیچی که تهش یه میز بزرگ بود.

و من تندی دویدم تا زودتر برسم به میزی که یه خانم پشتش نشسته بود و داشت باهمکارش خوش‌وبش می‌کرد.

خانمی که با دیدن حال پریشون من جا خورد و وقتی بهش گفتم زنم تصادف کرده خودشو جمع‌وجور کرد و شروع به گشت اسم توی لیست کرد.

بله مهسا توی لیست جراحی بود و الآن به خاطر خونریزی و جراحتش توی اتاق عمل بود.

اون حساب‌و‌کتاب منو توی کامپیوترش زد و یه رسید بهم داد تا علی‌الحساب پرداختش کنم.

منم بعد از پرداخت پول توی طبقه همکف دوباره برگشتم و رسید رو بهش دادم تا دست از سرم برداره و بذاره برم توی بخش و بشینم دم در اتاق عمل.

اتاقی که باید صبر می‌کردم تا دکتر جراح کارش رو تموم کنه و ازش باید بیرون.

که دیدم دو نفر عین من اونجا نشستند. یه زن مسن که داشت گریه می‌کرد، روی میز مقابلم و کنارشم دخترش بود که با قیافه بهت‌زده بهش چسبیده بود و هیچی نمی‌گفت. یه دختر جوون حدود ۲۰ سال که موهای سیاهش آشفته شده بود و با یه نگاه می‌تونستی ترس و وحشت رو توی چهره لاغرش ببینی.

و بعد حواسم رفت به خودم که عین بید داشتم می‌لرزیدم. واسه همین دستامو توی هم گره زدم تا کمتر بلرزه و یهو دست بردم به سیگار که یادم اومد توی بیمارستانم و دوباره گذاشتمش توی جیبم.

نمی‌دونستم چیکار کنم، راه برم یا اینکه بشینم؟

قلبم عین چی می‌زد و نمی‌تونستم درست نفس بکشم.

... که یه دفعه دیدم در اتاق عمل باز شد و دکتر جراح اومد بیرون.

دل‌م ریخت ...

طوری که حتی جرئت نکردم برم سمتش.

اون جلو اومد و از ماها پرسید: همراه آقای قدیری؟

که من نگاهم رفت سمت اون زن و دخترش.

زن بلند شد و رفت نزدیک دکتر و با گریه ازش پرسید: دکتر، چی شد؟

دکتر توی صورتش پر از دلخوری بود دستکشش رو درآورد و آرام گفت: خانم، متأسفانه ایشون فوت کردن. خونریزی شون زیاد بود و نتونستیم کاری کنیم.

که دیدم زن همونجا جلوی پای دکتر نشست رو زمین.

دخترشم که بدن سست زن رو به‌زور نگاه‌داشته بود کم آورد و با اون روی کف سفید و براق بیمارستان زانو زد.

اون مرد مرده بود و حالا این زن و دختر مونده بودن با یه عالمه غم و غصه، با یه لحظه تلخ که خون رو توی رگ آدم منجمد می‌کنه و اونقدر شوکه می‌شی که نمی‌دونی چیکار باید بکنی.

و دیدم زن به‌شدت گریه می‌کنه و دخترش که می‌لرزید هنوز توی بهت‌زدگیه، انگار که باورش نشده بود باباش مرده.

و بعد یهو به خودم اومدم.

باید از دکتر حال مهسا رو می‌پرسیدم.

برای همین رفتم سمتش و با صدای لرزونی گفتم: آقای دکتر، خانمم ... خانم غلام پور، آوردنش به اتاق عمل.

- خانم؟
- غلام پور، تصادف کرده.
- آره، آره. تصادف خیلی شدید بوده ولی اون زنده می مونه، عملش رو به اتمامه.
- وضعیتش چطوره؟
- خب ... از ناحیه کمر آسیب دیده و صورتشم ...

که دیدم دکتر با ناراحتی نگاهی بهم کرد و ادامه داد: من سعی می کنم که تا حد امکان زخماش رو ترمیم کنم ولی ...

و من جرئت نکردم ازش بپرسم که چی می خواد بگه.

اون گفت: صورتش به شدت آسیب دیده.

اما من فقط به خودم دلداری دادم که عیب نداره، همین که زنده ست برام کافیه. دیگه بقیه اش مهم نیست.

و واقعاً برام مهم نبود.

بعد دکتر به لبخند تلخ زد و برگشت به اتاق عمل.

اونوقت من موندم و یه دل پر از درد و اون ور یه زن و دخترش که هنوز روی زمین نشسته بودن و توی آغوش هم گریه می کردن.

گریه ای که به نظر می اومد هیچ وقت تموم نمیشه.

و دلم خیلی براشون سوخت.

آروم رفتم سمتشون و به کمک دختر، زن رو روی صندلی نشوندیم. بیچاره حالش اونقدر بد بود که من به دخترش گفتم: خانم، کسی رو نداری بهش زنگ بزنی بیاد؟ آخه حال مادرت خیلی بده.

که اون با چشمای مشکیش بهم خیره شد و گفت: نه ... آخه ما از اصفهون اومدیم و اینجا کسی رو نداریم.

و من یکه خوردم. واقعاً مرگ چه آروم کنارمون می اومد.

اون مرد از اصفهان اومده بود و توی تاکسی، تاکسی ای که مهسام توش بود یه تصادف شدید کرده بود و حالا ... مرده بود!

به همین راحتی.

شاید اگه تهران نمی اومد زنده می موند و هیچ وقت توی تصادف نمی مرد.

شاید اگه فقط یه تاکسی دیگه رو سوار می‌شد الآن صحیح و سالم کنار زن و دخترش بود.

مثل مهسا من که اگه یه ذره شانس می‌آورد الآن این‌طوری نشده بود.

و بعدش رفتم دوباره روی صندلیم نشستم، آخه حال خودمم بهتر از اونها نبود.

آخه هنوز نمی‌دونستم مهسا تا چه حد آسیب‌دیده و وضعش چجوریه.

ولی مهم نبود ... مهم نبود، چون زنده بود و این خودش کلی ارزش داشت.

دوباره حواسم رفت به اون زن تنها و دخترش.

بلند شدم و رفتم سمت اونها و آروم به دخترش گفتم: خانم، کمکی ازم برمیاد؟

- نه آقا. ممنون. دیگه چیکار میشه کرد؟ بابام مرد. دیگه هیچی مهم نیست.

و بعد مادرش رو که بی‌تابی می‌کرد بلند کرد و درحالی‌که دستای لرزانش رو می‌مالید بهش گفت: مامان، تو رو خدا بس کن، حالت بد میشه ... بیا بریم بیرون یه ذره هوا بخور.

که من به دختر گفتم: خانم، پول نیاز نداری؟ اگه لازم داری بهت بدم.

ولی دیدم سری به علامت نه تکون داد و درحالی‌که زیر بغل مادر شو گرفته بود سلانه‌سلانه توی راهروی بیمارستان به سمت خروجی به راه افتادن.

راهی که شاید خیلی‌ها رو مثل اونها ناامید برگردونده بود، خیلی‌ها رو.

اونوقت با ناراحتی دورشدنشون رو تا پیچ راهرو دنبال کردم.

سایه شون ناپایدار و کم سو توی نور راهرو، گوشه دیوار ... رفت و رفت تا اون کنج گیر افتاد و با پیچیدنشون همونجا میون دیوار محو شد.

واقعاً چقدر تلخه ...

که خبر مرگ عزیزت رو بهت بدن و تو حتی نتونی این اتفاق رو درک کنی.

واقعاً سخته، خیلی سخته.

که توی همین خیال‌ها ...

یهو در پشت سرم باز شد و پرستار از اتاق عمل اومد بیرون.

و ازم پرسید: همراه خانم غلام پور؟

- بله.
- عمل خانمتون فعلاً تموم شده.
- حالش خوبه؟
- بد نیست، ولی ...
- ولی چی؟

که دیدم پرستار یه نگاهی بهم کرد و ادامه داد: اون قطع نخاع شده!

من یه لحظه حس کردم سرم گیج رفت و دندونهام بهم چسبید.

طوری که حتی نتونستم جواب سؤالش رو بدم: گروه خونی تون چیه؟

انگار که یادم رفته بود و بعد بدون اینکه چیزی بگم عین بهت زده ها راه افتادم و رفتم بیرون.

هوا تاریک شده بود.

یه شب ناگوار که ای کاش هیچ وقت نمی دیدمش.

دست کردم توی جیبم و درحالی که چشمم پراشک بود سیگارم رو درآوردم و با حرص شروع کردم به کشیدن.

و دوباره اون زن و دختر رو دیدم که گوشه حیاط بزرگ بیمارستان چند نفر دور و برشون رو گرفتن و دارن دلداری شون میدن.

اما من هیچ کس کنارم نبود تا دلداریم بده.

آخه هنوز به هیچ کس چیزی نگفته بودم، نه پدر و مادر مهسا و نه پدر و مادر خودم.

که یه دفعه دیدم گوشیم زنگ می خوره، یه شماره ناآشنا.

و با ترس جواب دادم.

از داخلی بیمارستان بود.

یه زن بهم گفت: شما همسر خانم غلام پوری؟

- بله.

- اون می خواد شما رو ببینه.

خوشحال شدم و تندی دویدم سمت ساختمون بیمارستان.

باید می دیدمش.

آخه دلم بدجوری براش تنگ شده بود.

اونی که همه زندگیم بود.

بخش دوم

آروم از کنار پرستار رد شدم و رفتم کنار تخت مهسا نشستم.

تموم صورتش باندپیچی شده بود و نمی تونستم بشناسمش.

واقعاً این مهسای من بود؟ همسر عزیزی که کنارش بهترین لحظات زندگی مو تجربه کرده بودم؟

حالا اون با بدنی درهم شکسته و صورتی باندپیچی شده توی تخت بیمارستان بود، با نفسایی که می شد ازش بوی ناامیدی رو حس کرد.

حس ناامیدی ای که به محض دیدنم توی چشمای پر از خونش موج زد و قطره قطره فروریخت.

من آروم دستش رو گرفتم و زمزمه کردم: مهسا ... خوبی؟

و اون با بغضی که توی گلوش گیر کرده بود و صداش رو می لرزوند با افسردگی گفت: نه ... امیر.

- خدا رو شکر که زنده‌ای.

و اون هیچی نگفت.

ولی می دونستم که چی می خواد بگه و ... همه این‌ها برام مهم نبود.

اون هنوزم مهسای من بود، همونقدر عزیز و دوست‌داشتنی.

و دوباره دست سرد و بی‌رمقش رو میون دستهام گرفتم و نوازش کردم.

مهسا با چشمایی پر از اشک بهم خیره شده بود و انگار که داشت برای اولین بار منو می شناخت. انگار که می خواست ازم بپرسه: از

این به بعد باهام می مونی؟ از این به بعد تحملم می کنی؟

و قبل از اینکه اون ازم این‌ها رو بپرسه گفتم: مهسا، من همه چی رو می دونم و برام مهم نیست، اصلاً.

اون میون گریه و خنده با تلخی گفت: من دیگه نمی تونم راه برم.

من که داشتم سعی می‌کردم تا جلوی ریختن اشک‌ها مو بگیرم آرام زمزمه کردم: مهم نیست، تو هنوزم مهسای منی. همون زن زیبا و مهربون.

- از حالا به بعد ...

که دیدم صداس توی بغض عمیقی که نفسش رو بریده بود محو شد.

من نداشتم که ادامه بده و دوباره گفتم: من همون امیرم، همون عاشقت. یادت رفته؟

... یهو دیدم پرستار اومد داخل و گفت: بخشید آقا، ایشان باید استراحت کنن، برای امشب کافیه. فردا توی ساعت ملاقات تشریف بیارید.

من که اصلاً دوست نداشتم تنهاش بذارم بهش گفتم: زنگ می‌زنم مامان بیاد پیشت.

که دیدم دست مو فشار داد و گفت: نه تو رو خدا نه.

- ولی مهسا ...

- نمی‌خوام هیچ‌کس باید.

- آخه نمیشه، تنها اذیت میشی.

- نمی‌خوام منو این جور بیبینه.

و دوباره التماس کرد.

دلم سوخت، اونقدر که اشک‌هام آرام آرام جاری شد و نتونستم بهش نه بگم.

خودمم که نمی‌تونستم بمونم.

و دیدم پرستار دوباره اصرار می‌کنه مه تنهاش بذارم.

من با نگرونی دستش رو نوازشی کردم و گفتم: نگران نباش عزیزم. امشب خونه نمی‌رم. توی ماشین می‌مونم تا صبح بشه و زودی پیام پیشت.

و مهسا لبخند زد. همون لبخندی که اولین بار دلمو برد و عاشقش کرد. با همون مهربونی و شیرینی‌ای که توی وجودش بود. وجودی که بدون اون زندگی برام معنی‌ای نداشت.

بعدش برخلاف میل و بدون اینکه به خونواده‌هامون این خبر بد رو بدم آخرین نگاهم رو به چشمای خیس و غم‌آلودش انداختم و تموم حرف‌هایی رو که نمی‌شد به زبون آورد و تو واژه‌ها گفت رو با یه نگاه بهش فهموندم.

و حس کردم که آرامش توی وجودش دوید و از پریشونی در اومد.

اون می ترسید، از اینکه توی این شرایط تنهاس بذارم و اون رو با تموم دردهاش رها کنم.

اما مگه می شد یه مرد باشی و همسرت رو توی همچین وضعی رها کنی و بری؟

اونوقت ازش خداحافظی کردم و همراه پرستار از اتاق خارج شدم و زدم بیرون ...

نیمه شب بود، یه شب آروم دیگه؛ اما نه توی خونه و نه کنار مهسا.

رفتم سمت ماشین و بهش تکیه دادم، طوری که می تونستم توی تاریکی به چراغ‌های بیمارستان و اتاقی که مهسا توش بود نگاه کنم.

من عادت نداشتم بدون اون باشم و حالا من اینجا کنار خیابون بودم و اون توی تخت بیمارستان.

من این پایین بودم و مهسا اون بالا.

و یه لحظه حس کردم که انگار یه تیکه از قلبم رو میون اون دیوارا، توی اون تاریکی غم‌انگیز جا گذاشتم.

طوری که حس کردم نمی تونم درست نفس بکشم. آخه نفسم به نفس اون بند بود.

بی اختیار دست بردم به سیگار و درحالی که بی صدا اشک می ریختم کنار ماشین گوشه خیابون بهت زده و پریشون غرق افکارم شدم.

و آروم آروم تموم لحظه‌های زندگی مو توی اون سکوت و آرامش نیمه شب ورق زدم و ...

مهسا رو دوباره از نو دیدم، عاشقش شدم و باهاش خندیدم و خوشحالی کردم.

مهسایی که می تونست راه بره و با صورت زیباش بهم لبخند بزنه.

همسری که حتی یه دقیقه هم ازش دور نشده بودم.

اون شب تا ساعت‌ها کنار ماشین و ایستادم و به پنجره اتاق مهسا خیره شدم و سیگار کشیدم.

و حتی یه لحظه ام پلک رو هم نداشتم.

آخه چطور می تونستم وقتی مهسا اونجور پریشون بود من راحت بخوابم؟

آخه مگه آرامش به چشمام می اومد؟

فقط دوست داشتم زودتر صبح بیاد و برم دوباره پیشش، آخه دلم اونجا کنار تختش جا مونده بود.

آخه این جووری آروم و قرار نداشتم.

و کم‌کم صبح شد ...

خورشید مثل همیشه از میون آسمون دودی بالا اومد و ذره‌ذره نورش رو توی هوا پخش کرد. همون آفتاب گرم که زندگی رو برامون آورده بود. زندگی‌ای که ما خیلی وقت‌ها اونقدر گرفتار بودیم که یادمون می‌رفت چقدر بارزشه.

و بعد بی‌طاقت و نگران سروکله‌ام رو یه دستی کشیدم و از توی ماشین در اومدم و یه راست رفتم سمت بیمارستان.

باید می‌رفتم پیش مهسا، هر چه زودتر.

برام مهم نبود که ساعت ملاقاته یا نه. فقط باید می‌رفتم اونجا، حتی اگه نتونم ببینمش.

حتی اگه نذارن کنارش باشم.

ولی می‌تونستم دم در اتاقش بشینم و اون بدونه که پیشش و تنه‌اش نداشتم.

رفتم سمت نگهبان بخش و بهش گفتم: آقا، سلام. من همسر خانم غلام پورم. اون دیروز عصر تصادف کرده و من باید کنارش باشم. اگه میشه بذارین برم دیدنش.

که دیدم اون آروم گفت: ولی الآن وقت ملاقات نیست.

- اما من باید ببینمش.

و یهو گریه‌ام گرفت و نگهبان دلش سوخت و جواب داد: باشه، بذار با سرپرستار بخش صحبت کنم ببینم چی میگه ... اسمت چیه؟

- امیر، امیر سروری.

نگهبان با بی‌سیمش داخلی بخش رو گرفت و اسمم رو آورد و سفارش کرد که آشناست و هماهنگ کرد تا برم داخل.

و من که سر از پا نمی‌شناختم ازش تشکر کردم و تندی دویدم سمت راهرو.

راهروی که پیچ‌درپیچ و خلوت بود.

چند تا از پرستارها که منو دیدن تعجب کردن و یکی ازم پرسید: آقا، با کی کار داری؟

که من دستپاچه گفتم: همسرم خانم غلام پور توی اتاق ۸ بستریه. تازه تصادف کرده و حالش بده، باید برم پیشش. من با نگهبان هماهنگ کردم ... امیر سروری‌ام.

و دیدم سرپرستار از راه رسید و بهم گفت: آقای سروری، فقط نباید از اتاق بیاین بیرون.

- حتماً.

- چرا هیچ همراهی با خانمتون نیست؟

من با ناراحتی جواب دادم: خانمم شرایط مناسبی نداره و نمی‌خواد پدر و مادرش اون ببینن. در عوض من تموم شب بیرون بودم و نرفتم خونه. الانم میرم پیشش تا تنها نباشه.

و اون منو تا در اتاق مهسا همراهی کرد و گفت: تحت هیچ شرایطی از اتاق بیرون نیاید. آخه بودن شما اینجا ممنوعه.

- بله چشم.

بعد یه لبخند بهم زد و گفت: وفاداری شما به اون اینجا ثابت میشه. بهش ثابت کنین که کنارشین. اون الان فقط شما رو می‌خواد، نه هیچ‌کس دیگه.

منم لبخندی زدم و شرم رو به علامت تأیید تکون دادم و بعد یواشی دستگیره در اتاق رو گرفتم و باز کردم.

مهسا توی تخت و میون باندپیچی‌ها و سرم‌ها، پر از افسردگی و غم به بیرون از پنجره خیره شده بود و داشت آفتاب‌رو تماشا می‌کرد.

آفتابی که هرروز اونقدر غرق در مشکلاتمون بودیم که هیچ‌وقت فرصت تماشاش رو پیدا نمی‌کردیم.

و حالا توی این وضعیت فرصتی بود تا ما هر دو یه ذره تأمل کنیم، وایستیم و زندگی‌مونو با یه آرامش و سکون مزه مزه کنیم.

زندگی‌ای که توی این ساعت‌ها یه رنگ و بوی دیگه داشت، تلخ اما قابل‌باور، دردناک اما دوست‌داشتنی. با همه غصه‌هاش و باهم ناگواری‌هاش. من و مهسا پهلوی هم همون دوتایی که همیشه کنار هم بودن.

و بعد با داخل شدنم اون آروم سرش رو سمت من برگردوند و با دیدن من شیرین‌ترین لبخند دنیا رو لباش نقش بست.

مهسا غرق شادی شد، از اینکه کنارش بودم و از اینکه توی لحظات تلخ ترکش نکرده بودم.

و منم با یه لبخند بهش جواب دادم.

هرچند که خندیدن از میون یه دل پر خون کار سختی بود ولی سعی کردم تا این‌طوری به اون بقبولونم که برام مهم نیست، حتی اگه اون نتونه دیگه راه بره.

و آروم آروم رفتم کنار تختش و گفتم: سلام، عزیزم.

اونم مثل همیشه با همون مهریونی ای که داشت بهم جواب داد: سلام، امیر جونم.

رفتم و پهلوش نشستم و دست سردش رو که پر بود از سرم توی دستهام فشردم و پرسیدم: بهتری؟

- آره، تو باشی خوبم.

من با یه خنده بامزه گفتم: می دونی، من اصلاً دیشب خونه نرفتم. همین جا طوری که پنجره رو بینم اون پایین تو خیابون تا صبح وایستادم. عین آدم‌های سمج.

اون خنده‌اش گرفت و گفت: دیوونه.

- مگه یادت رفته، من همون امیرم. همونی که دنیا رو کنار زد تا تو رو به دست بیاره.

این بار مهسا بغضش گرفت ...

که من دست‌شو تکون دادم و گفتم: دختر، قرار نبود گریه کنی. امروز می خوام هر دومون فقط بخندیم.

و اون که سعی داشت گریه‌اش رو قورت بده آروم جواب داد: باشه، می خندم.

بعد حواسش رو به آفتابی که از توی پنجره به زیبایی می‌درخشید پرت کردم و گفتم: بعد این‌همه سال امروز اولین باریه که هر دومون کنار هم طلوع آفتاب رو می‌بینیم ... چقدر قشنگه، مگه نه؟

اون چشمای زیباش رو به بیرون دوخت و با یه حس کودکانه بهم جواب داد: آره، خیلی قشنگه. کنار تو خیلی قشنگه.

و من آروم موهای پریشونش رو که از میون باندپیچی ریخته بود توی پیشونی ش نوازش کردم و گفتم: زودی خوب شو تا بریم خونه. بدون تو نمی‌تونم برگردم.

- امروز یه عمل دیگه دارم، بعدش چند روز دیگه می‌تونم باهات بیام.

بعد یه مکثی کرد و دوباره با تردید پرسید: امیر، پیشم می‌مونی؟

دل‌هوری ریخت.

مهسا می‌ترسید و هنوز فکر می‌کرد ولش می‌کنم و میرم.

بهبش گفتم: معلومه که می‌مونم، این چه حرفیه؟

و دوباره آرام شد و بهم خیره موند. طوری که انگار اولین باره که منو می بینه.

منم با یه حالت تعجب پرسیدم: چیه، آدم ندیدی؟

و اون خنده‌اش گرفت، از ته دل.

حس کردم بعد از این چند ساعت این اولین خنده‌ایه که توش بوی غم و غصه نیست.

یه خنده شیرین و پر از خوشبختی.

حتی اینجا توی تخت بیمارستان.

حتی اگه نتونی دیگه راه بری و حتی اگه صورتت زشت و داغون شده باشه.

حتی اگه وقتی می‌خندی لبات چروک و بدترکیب بشه.

و یا تموم این‌ها، با تموم این دردا خندیدن از شادی کار سختیه، خیلی سخت!

بخش سوم

دوهفته‌ای گذشت تا مهسا باندپیچی هاش باز بشه.

و من اون روز، روز آخری که باید از بیمارستان مرخص می‌شد بیرون از اتاقش منتظر نشسته بودم تا برای اولین بار با شرایط جدیدش و چهره تازه‌اش اونو ببینم.

اونی که دیگه نمی‌تونست راه بره.

اما مهم نبود ...

ولی ... واقعاً مهم نبود؟

مهسا همونی که یه دقیقه آروم نمی‌موند و همش با شوق و ذوق این‌ور و اون‌ور می‌رفت حالا چجوری می‌خواست با این شرایط تلخ کنار بیاد و من چطوری می‌تونستم توی این حال کمکش کنم؟

گفتنش راحت بود ...

اما واقعیت چیز دیگه‌ای بود.

و من این‌رو با پوست و گوشت‌م حس کردم. وقتی که بعد از رفتن همه پرستارها از اتاق، وارد اونجا شدم و مهسام رو با اون چهره متلاشی‌شده دیدم.

تقریباً نتونستم بشناسمش و تا چند ثانیه گیج و منگ بودم.

یعنی این زن واقعاً مهسای من بود؟

همون مهسا با صورتی مثل قرص ماه؟

روی یه ویلچر؟

و من توی اون حال زار خیلی جلوی خودمو گرفتم تا گریهام نگیره، ولی مگه می‌شد که اشکهام رو از اون پنهان کنم؟

و بی‌اختیار دویدم سمتش و با تموم همه این‌ها گرفتمش توی بغلم.

آخه اون از شدت خجالت صورتش رو با دستاش گرفت و با بغض بهم گفت: امیر، بهم نگاه نکن.

که من بی توجه به حرفه‌اش محکم توی بغلم فشارش دادم و بغضم ترکید.

و من و اون باهم شروع به گریه کردیم. گریه‌ای که سنگین و پردرد بود.

مهسا با یه صورت داغون شده و با پاهای فلج مقابلم بود و طوری صورتش رو ازم می پوشوند که انگار یه جزامیه.

اونوقت آروم دستهایش رو گرفتم و بهش گفتم: تو همون مهسای منی. برام مهم نیست که زشت باشی یا خوشگل و راه بری یا نه. فقط می خوام که باشی.

- یه آدم فلج، یه زن کریه، دیگه چطوری می تونه زنت باشه؟

و من دوباره تکرار کردم: برام مهم نیست.

و اون کم کم دستهای لرزانش رو از روی صورتش برداشت و درحالی که جرئت نداشت به چشمام نگاه کنه گفت: چرا، مهمه. خیلی مهمه.

اون روز مهسا رو که انگار یه دنیا بهم غریبه شده بود از بیمارستان ترخیص کردم و بردمش کنار ماشین. همون ماشینی که با کلی علاقه خریدمش تا ازش لذت ببریم.

مهسا ویلچرش رو برد نزدیک در ماشین و درحالی که بغض توی صداسش بود بهم گفت: باید از این به بعد بابت همه چیز بهم کمک کنی. اولش راحت و ولی بعد کم کم ازم بیزار میشی.

و من که شرایط دشوار اون رو درک می کردم بدون اینکه چیزی بگم گرفتمش و گذاشتمش توی ماشین.

و درحالی که هنوز نمی تونستم باور کنم که چه بلایی به سر زندگیم اومده سعی کردم به خودم مسلط بشم و آروم پیشونی ش رو بوسیدم و گفتم: اینم برای هر دومون عادی میشه و من با این شرایط کنار میام، تو هم باید کنار بیای. چاره دیگه ای داری؟

و اون که آروم اشک می ریخت آینه ماشین رو پایین آورد و خودش رو توی آینه برانداز کرد و ناباورانه صورتش رو که قابل شناسایی نبود با روسری اش قایم کرد و گفت: بریم، امیر. دیگه نمی خوام اینجا باشم، بریم خونه.

و من با ناراحتی سیگاری روشن کردم و گفتم: غصه نخور، مهسا. من کنارتم عزیزم.

اون سرش رو پایین انداخت و دوباره گفت: بریم دیگه، چرا وایستادی؟

و بعد راه افتادم.

هردوی ما توی سکوت و دلخوری تا خونه فقط خیابونها رو نگاه کردیم و هیچ حرفی نزدیم.

مهسا صورتش رو توی روسری اش پنهون کرده بود و با چشمای پر از اشک بیرون رو نگاه می کرد و منم که می دونستم الان فقط می خواد تنها باشه سعی کردم تا ذهنش رو با حرفهایی که بیهوده بودن پر نکنم.

اون حالا فقط به آرامش و تنهایی نیاز داشت و نه هیچ چیز دیگه.

توی این مدت زن جوون همسایه هم که واحد روبرویی ما بود چند بار سراغ مهسا رو ازم گرفته بود و من هر بار یه جور دست به سرش کرده بودم.

زنی که با مهسا خیلی رفیق بود و هرروز صبح که ما رو می دید کلی باهامون حال و احوالپرسی می کرد.

و حالا نمی دونستم که چی باید بهش بگم.

من حتی هنوزم به پدر و مادرامون چیزی نگفته بودم و این مدت اونها رو به بهونه کار و مشغله زیاد از اتفاقی که افتاده بود بی خبر گذاشته بودم.

و حالا ... ما داشتیم برمی گشتیم.

به همون خونه و میون همون خاطرات.

میون همون خندهها که گاهی آدم فکر می کرد تمومی نداره.

اما این بار با یه مشکل بزرگ برمی گشتیم.

مشکلی که مسلماً زندگیمونو تحت تأثیر قرار می داد. زندگی ای که همه حسرتش رو می خوردن و حالا ... چی ازش مونده بود؟

جز یه غصه سنگین که هر دو مون رو آزار می داد.

ما دو تا اونقدر توی بهت زدگی بودیم که نفهمیدیم کی رسیدیم خونه.

خونه ای که انتظارمون رو می کشید، انگار که حتی اون هم دلش برای مهسا تنگ شده بود.

و وقتی که از آسانسور بالا اومدیم و من کلید رو توی قفل در انداختم و وارد شدیم، اون دل تنگی رو توی وجب به وجبش حس کردم.

آخه توی این مدت که مهسا نبود خونه مون سرد و خالی شده بود و اصلاً اون حس زیبا و دوست داشتنی قبل رو نداشت.

من مهسا رو بردم سمت اتاقش و کمکش کردم تا لباسهاش رو عوض کنه.

و بعد توی یه سکوت عمیق شروع به شونه کردن موهاش کردم، موهایی که از تاراج هولناک حادثه جون سالم به در برده بود و هنوز بلند بودن و زیبا.

اما مهسا با نگرانی دستهامو فشرد و گفت: امیر، خودم می تونم شونه کنم، دستهام هنوز فلج نشدن.

و من شونه رو دادم بهش و اونوقت بردمش روبروی آینه، آینه‌ای که حالا توی خودش مهسا رو با یه چهره متلاشی شده می‌دید، چهره‌ای که حتی آینه هم نمی تونست تشخیص بده.

من که خودم بهم ریخته و پریشون بودم ترجیح دادم تا اون رو با خودش تنها بذارم.

شاید اگه منم مثل اون شده بودم حاضر نبودم دیگه هیچ‌کس رو ببینم، حتی همسرم رو.

من از اتاقش خارج شدم و در رو آرام بستم.

و توی لحظه آخر از گوشه در مهسا رو دیدم که با وحشت داره زخم‌های عمیق صورتش رو با دستهایش لمس می‌کنه.

زخم‌هایی که باید تا آخر عمرش روی چهره‌اش می‌دید و تحمل می‌کرد ...

و علاوه بر اون ویلچری که در برابر پاهای چاپکش کند و سنگین بود. طوری که به‌سختی چرخ‌هاش رو با دست‌های لرزانش می‌چرخوند.

اما ما هیچ‌کدوم راه‌گریزی نداشتیم. این اتفاق تلخ افتاده بود و کاری نمی‌شد کرد جز اینکه شرایط جدید رو باورش کنیم.

که یهو دیدم زنگ در به صدا در اومد.

و من با نگرونی از خودم پرسیدم: یعنی کی می‌تونه باشه؟

یواشکی از چشمی در نگاه کردم.

زن همسایه بود ... اومده بود سراغ مهسا رو ازم بگیره.

اما من واقعاً دوست نداشتم توی اون حال و وضعیت ببینمش.

که اون دوباره زنگ زد.

من ناچار شدم در رو باز کنم، آخه تا کی می‌تونستم به همه دروغ بگم؟ تا کی؟

و بعد توی قاب در دیدمش، جوون تر و زیباتر از همیشه. با بوی عطری که تموم راهرو رو پر کرده بود.

اون با لحن مؤدبانه‌ای گفت: سلام، آقای سروری. شبتون به خیر.

- سلام خانم.
- ببخشید، مزاحم شدم؟
- نه نه. اصلاً.
- حقیقتش نگران مهسام. دو هفته ست خبری ازش نیست؛ اما امشب دیدم که توی راهرو باهانش حرف می‌زنین.

و بعد با یه حالت خاصی ادامه داد: راستش دلم طاقت نیاورد، فضولی کردم ... عذر می‌خوام.

من آرام لبخند زدم و گفتم: اشکالی نداره.

اون یه لحظه چشمای درشت و زیباش رو انداخت توی صورتم و مهربون و خودمونی گفت: مهسا چیزیش شده؟ تورو خدا بهم بگید.

که من بغض گلوم رو گرفت و دیگه نتونستم چیزی بگم و با اشاره دست تعارفش کردم توی خونه.

اون اولین کسی بود که مهسا رو با اون شرایط وخیم ملاقات می‌کرد.

همسرم که همیشه از دیدن یه مهمون خوشحال می‌شد حالا خودش رو توی اتاق حبس کرده بود.

زن ازم اجازه گرفت و آرام رفت پشت در اتاق مهسا و یواشی در زد و پرسید: مهسا، عزیزم ... تو خوبی خانمم؟

که دیدم بعد از چند ثانیه مهسا از داخل اتاق با ترس جواب داد: شیما جون، من الان حالم خوب نیست ... بعداً بیا باشه؟

و دیدم زن بهم خیره شد و زیر لب زمزمه کرد: آخه چی شده؟

که من اشاره کردم تا نزدیکم بیاد.

اون با نگرونی اومد سمتم و دوباره بهم زل زد.

من بهش نزدیک‌تر شدم و یواشی گفتم: راستش ... اون دو هفته پیش تصادف کرد. توی تاکسی وقتی از محل کارش می‌اومد. الانم شرایط روحی مناسبی نداره.

که یهو شیما جا خورد و با ناراحتی پرسید: وای خاک‌به‌سرم، چیزیش شده؟ بلایی سرش اومده؟

و من که بغض آزارم می‌داد نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم و بعد با یه لبخند تلخ گفتم: اون دیگه نمی‌تونه راه بره. صورتشم داغون شده.

و اون با ترس دستش رو گزید.

من ادامه دادم: دیگه نمی تونی بشناسیش!

که دیدم توی چشمای شیما پر از اشک شد و آروم عقب رفت و روی میل نشست.

رنگش بدجوری پرید، بدن لاغرش شروع به لرزیدن کرد و چشماش رو بست.

طوری که من دست‌وپامو گم کردم و سریع دویدم و یه لیوان آب براش آوردم.

بعد درحالی که آروم صدایش می‌کردم لیوان رو گرفتم سمتش.

اون یواش‌یواش چشماش رو باز کرد و با دست‌های باریک و ظریفش لیوان رو ازم گرفت.

طوری که گرمای دستش رو روی دستم حس کردم.

اون آب رو خورد و یه کمی آروم شد. اشک‌ها شو پاک کرد و با تأسف گفت: وای، چه بد.

و لیوان رو داد دستم، اما این بار دستش رو دروی دستم گذاشت و با لحن نرمی گفت: عیبی نداره ...

اونوقت یه لبخند شیرین زد و ادامه داد: من هستم، ناراحت نباشین.

من جا خوردم.

چون تا حالا دست‌های اون این‌طور دوستانه به دستهام نخورده بود.

شیما این بار صورتش رو به من نزدیک‌تر کرد و پرسید: می‌تونم فردا شب دوباره بیام دیدنش؟

- نمی‌دونم ...

- تو رو خدا.

و من نتونستم مخالفت کنم و گفتم: باشه، بالاخره شما رو ببینه شاید بهتر بشه.

اون لبخند زد و جواب داد: البته، من توی این شرایط تنهاش نمی‌ذارم.

بعد رفت پشت در اتاق مهسا و گفت: عزیزم، من فردا شب برمی‌گردم. غصه نخور، ما کنار تیم.

و خیلی زود فرا شب رسید ...

حدود ۸/۵ شب بود که دوباره زنگ در به صدا در اومد.

شیما اومده بود.

من در رو برآش باز کردم و اون با احترام باهام دست داد و بعد اومد داخل و آروم پرسید: حالش بهتره.

- یه کمی.

و بعد ادامه داد: می تونم برم داخل اتاقش؟

که من با تردید گفتم: نمی دونم.

اون التماس کرد: تو رو خدا، بذارین ببینمش. فقط چند دقیقه.

من باز من و من کردم و اون با ناز دوباره ازم خواهش کرد.

من یه لبخند مهربون زدم و جواب دادم: باشه خانم، بفرمایید.

شیما یواشی رفت پشت در اتاق مهسا، آروم در زد و بعد درحالی که صدایش پر از بغض بود گفت: مهسا جونم ... می تونم پیام داخل؟

که دیدم مهسا با ناراحتی گفت: شیما جون، آخه تو که نمی دونی چی شده.

شیما جواب داد: چرا می دونم.

- چجوری فهمیدی؟

اون یه نگاهی به من کرد و برای اینکه ضایع نشم مجبور شد جواب بده: راستش ... من تو رو با امیر آقا توی راهرو ساختمون دیدم، دیشب.

- منو تو ویلچر دیدی؟

اون با ترس لبش رو گاز گرفت و با لحن معصومانه ای گفت: به خدا نمی خواستم فضولی کنم ... فقط دل تنگت بودم.

- دیگه چی می دونی؟

و بعد شیما با نگرانی بهم نگاه کرد و یواش یواش اشکش سرازیر شد و دوباره گفت: مهسا، تو رو خدا بذار پیام تو.

که من با لحن مهربونی به مهسا گفتم: عزیزم، خودتو پنهان نکن. آخه تا کی می خوای این جور باشی؟ این کارت مشکلی رو حل نمی کنه.

- ولی عوضش این جوری از مردم خجالت نمی کشم.
- آخه چرا باید خجالت بکشی؟ اصلاً مهم نیست که دیگران چی می گن.

و شیما هم تأیید کرد و گفت: خانمم، من از این به بعد می خوام پیشت باشم. مگه ما دوست نبودیم؟ مگه نمی گفتمی که من عین خواهرتم؟

که مهسا یهو گریه اش گرفت و از توی اتاق بلند گفت: شیما، اگه منو ببینی وحشت می کنی ... صورتم داغون شده.

و شیما با صدای لرزش گفت: مهسا، بذار پیام پیشت. دلم داره می ترکه.

بالاخره با اصرار شیما مهسا راضی شد.

و اون آروم آروم در اتاق مهسا رو باز کرد و رفت داخل.

بعدش صدای گریه هردوشون رو از توی اتاق شنیدم.

واقعاً خیلی سخت بود، اینکه یه زن باشی و صورتت رو از دست بدی و توی ویلچر بشینی و اونوقت دیگران بخوان تو رو توی این وضع ببینن و باورت کنن. تویی که یه روز همه آرزو داشتن جات باشن.

و من گفتم برای اینکه اونها از این حال بد در بیان برم براشون چایی بریزم.

اونوقت با چایی و کلی شیرینی رفتم توی اتاق کنار اونها.

شیما و مهسا توی بغل هم بودن و شیما داشت پشت مهسا رو نوازش می کرد و می گفت: غصه نخور، خانمم. عوضش یه شوهر خوب داری که همه حسرتشو دارن. کاش من جای تو بودم.

که اون با دیدنم توی اتاق جا خورد و حرفش رو قطع کرد.

و بجاش با خوشحالی گفت: وای مرسی. چه به موقع، یه چایی الان چقدر می چسبه.

من لیخند زدم و به مهسا گفتم: عزیزم، ناراحت نباش. شیما خانم خیلی دوست داره و از دیشب تا حالا نگرانته.

شیما آروم دستهای مهسا رو توی دستاش گرفت و گفت: آره، خانمم. من پیشتم و نمی دارم احساس تنهایی کنی. از این به بعدم همیشه میام پیشت و پرستاری تو می کنم.

مهسا که یه کم آرامش پیدا کرده بود به اون خیره شد و گفت: واقعاً؟

من گفتم: آره، اگه موافقی ایشون بجای پرستار بیاد و روزها مراقبت باشه.

و اونوقت دیدم یه لبخند روی صورت مهسا نقش بست.

لبخندی که با گذشته‌ها خیلی فرق داشت ... آخه دیگه مثل قبل جذاب نبود. فقط یه خنده بود توی یه صورت داغون شده.

اما ارزشمند بود، به اندازه یه دنیا. آخه لبخند مهسا بود، مهسای خودم.

و به این شکل ...

شیما وارد زندگیمون شد و یه جورایی تبدیل شد به یه عضو از خونوادمون.

اون هرروز صبح می اومد پیش ما و صبحانه رو آماده می کرد و همه کارها رو بدون اینکه بهش بگم انجام می داد.

و بعدش که من می رفتم تموم روز کنار مهسا می موند، درست مثل یه خواهر، مهربون و دوست داشتنی.

حالا دیگه منم بهش عادت کرده بودم و هر وقت می رسیدم خونه اون با شوق درحالی که مهسا رو روی ویلچر دم در خونه آورده بود بهم خوش آمد می گفت.

و هر شب آخر وقت موقعی که می خواست از پیشمون بره باهام دم در خداحافظی می کرد و تا لحظه آخری که می رفت دم در خونه ش بهم خیره می شد و نگاهشو ازم بر نمی داشت.

و کم کم به واقعیت تلخی پی بردم.

هرروز توی زندگیم مهسا کم رنگ تر می شد و بجاش اون که زیبا و دلربا بود هرروز پررنگ تر.

مهسا هرروز بیشتر توی لاک خودش فرومی رفت و کم حرف تر می شد و اون بجای همسرم بیشتر می خندید و سر شوق می اومد.

اما مهسا اونقدر بهم اطمینان داشت که حتی یه بارم ازم نپرسید که توی دلم چی می گذره.

آخه ما واقعاً عاشق هم بودیم و این سوءظن از نظر اون که یه زن وفادار و مهربون بود نابجا بود.

من هر شب بعد از اینکه شیما می رفت و ما رو تنها می داشت فرصتی پیدا می کردم تا مهسا رو ببرم جلوی آینه.

و اونوقت موهاشو شونه می کردم و با کلی ناز و نوازش بهش آرامش می دادم.

آخه اون زنی بود که اصلاً طاققت نداشت توی خونه بمونه و حالا تموم طول روز خودش رو زندونی می کرد و حاضر نبود که با هیچ کس غیر از من و شیما روبرو بشه.

حتی پدر و مادرامونم که قضیه رو فهمیده بودن و می اومدن دیدنش با رفتار سرد اون مواجه می شدن. طوری که می فهمیدن اون دوست نداره باهاشون روبرو بشه.

و منم چاره‌ای نداشتم جز اینکه به همشون بقبولونم که مهسا دیگه اون زن شاد و سرحال قبل نیست.

حالا اون یه زن با صورت زشت و پاهای فلج شده بود و این چیزی بود که دیگرون می دیدن حتی پدر و مادرامون.

اما برای من اون هنوزم بارزش ترین موجود دنیا بود. همون مهسا که نفسم به نفسش بسته بود.

همونکه حتی یه لحظه‌ام حاضر نبودم از زندگیم کنار بره.

و مهم نبود که اطرافیان چی می گن. اینکه اون زشت شده و دیگه نمی تونه راه بره و اینکه من می تونستم برم و یه زن دیگه بگیرم.

ولی انسانیت و مردونگی چی می گفت؟

و تو این بین تنها کسی که حتی بیشتر از پدر و مادر مهسا بهش نزدیک شده بود شیما بود.

اون حتی این اواخر تا آخر شب پیشمون می موند و دلش نمی اومد مهسا رو تنها بذاره.

و نگاهش اما ...

وقتی ازم دم در خداحافظی می کرد تا بره خونش یه جورایی دلم رو می لرزوند.

چشمایی که زیبا و جذاب بودن و توشون یه حس عجیبی موج می زد. انگار که می خواست بهم یه چیزی رو بگه، چیزی که شرم مانع از گفتنش بود.

و این منو می ترسوند.

اون مهربون بود و مطیع. هر چی می گفتیم گوش می داد و نه نمی گفت. حتی وقتی مهسا بد اخلاقی می کرد و کلافه بود طوری نازش رو می کشید که ظرف چند دقیقه دلش نرم می شد و آرام می گرفت.

این کم کم باعث شد تا اون بیشتر و بیشتر بین ما خودمونی بشه.

طوری که یه شب موقع خداحافظی با من ...

جوری بهم خیره شد که یهو دلم هوری ریخت و فهمیدم که اون چیزی که توی اون چشمای جذاب حس می کردم درستته.

اون زن ...

اون زن جوون و دلربا ...

عاشقم شده بود!

بخش چهارم

اون شب با کلی اصرار مهسا رو آماده کردم و هر چی بهم گفت که دوست نداره بیرون بیاد من توجهی نکردم.

ساعت تازه ۹ شب بود و هنوز تا آخر شب وقت زیادی داشتیم.

و ما هر دو بهترین لباسهامونو پوشیدیم.

من باعلاقه مهسا رو جلوی آینه بردم، گردن بند زیباش رو به کردنش انداختم و شروع به شونه کردن موهاش کردم.

اون باید حسابی مرتب و شیک می شد تا برای جایی که قرار بود بریم آماده باشه.

آخه هر چی باشه اون همسرم بود، یه همسر خونواده دار و تحصیل کرده.

و بالاخره با اصرار من مهسا راضی شد تا باهام بیاد.

و من درحالی که گرون قیمت ترین عطرش رو بهش زده بودم سوار ماشینش کردم.

مهسا هر چی ازم پرسید کجا می خوایم بریم من چیزی نگفتم.

چون قرار بود امشب یه جورایی سورپرایز بشه.

وان هر چی فکر کرد نفهمید که چه مناسبتیه و برای چی دارم می برمش بیرون، آخه نه تولدی بود و نه سالگرد ازدواجی.

من توی تموم راه به فکر فرورفتم و سیگار کشیدم.

فقط زمانی که ازم پرسید با این قیافه کجا باید بیام به خودم اومدم و با یه لبخند همون جواب همیشگی رو بهش دادم: اصلاً مهم نیست.

اما این رو نمی شد انکار کرد که اون با چهره‌ای که حالا داشت دیگه نمی تونست مثل گذشته توی جمع بره و با اعتمادبه‌نفس شادی و خوشحالی کنه.

و این همه اون چیزی بود که باعث انزواش می شد، چیزی که باعث می شد توی اتاق خودش رو حبس کنه و نخواد هیچ کس رو ببینه.

ولی امشب باید با من می اومد و همراهم می بود.

آخه امشب با همیشه فرق داشت.

و من تا زمانی که نرسیدیم به مقصد علی‌رغم تمام اصراری که داشت هیچی نگفتم.

بعد رسیدیم به یه رستوران بزرگ و من یه راست رفتم توی پارکینگش.

اونوقت من و مهسا باهم سوار آسانسورش شدیم و رفتیم توی رستوران، یه رستوران شیک و قشنگ که تا حالا نیاورده بودمش.

اون دوباره ازم پرسید: امیر، چرا این‌قدر اصرار داشتی امشب بیایم اینجا؟

و من به آرومی گفتم: صبر کن عزیزم، بعدش می‌فهمی.

من بین جمعیتی که سر میزها نشسته بودن گشتم و بعد یهو دیدمش!

همونی که به خاطرش تا اینجا اومده بودیم.

و مهسا رد نگاهم رو بین میزها دنبال کرد و ازم پرسید: تو دنبال کسی هستی؟

من بدون اینکه جوابی بهش بدم یه راست بردمش سر یه میز. یه میز که صندلی هاش خالی بود و فقط یه نفر تنها اونجا نشسته بود.

و مهسا با دیدنش شگفت‌زده شد ...

شیما سر میز غذا بود!

مهسا یهو جا خورد و ازم پرسید: شیما اینجا چیکار می‌کنه؟

من مهسا رو نزدیک‌تر بردم و بعد اون ما دو تا رو دید و از دیدن من همراه مهسا دستپاچه شد.

آخه انتظار داشت که من تنها به دیدنش برم.

اما حالا اون منو با مهسا می‌دید، سر قراری که اصلاً نباید کسی ازش خبردار می‌شد!

و من مهسا رو درست جلوی شیما گذاشتم و خودم کنارش نشستم.

شیما دستپاچه شده بود و نمی‌دونست چی بگه.

برای همین من با یه لبخند شروع به شرح ماجرا کردم.

چیزی که شیما رو به وحشت انداخت.

اون ترسید ... از اینکه من واقعاً چچوری می‌خواستم ملاقات امشب رو برای مهسا توضیح بدم؟

ملاقاتی که اصلاً رنگ و بوی عاشقی نداشت. یه قرار دوستی بین یه مرد و زن که هیچ توجیهی براش نبود.

و مهسا این میون همسر فراموش شده من بود، همونی که یه روزی به خاطرش قلبم به تپش افتاد و دیدگام با دیدنش از همه اونچه توی دنیا بود چشم پوشید.

بله این زن روی ویلچر با صورتی ازهم‌پاشیده همون معشوق قصه زندگیم بود. همونی که حالا یه زن زیبا و جذاب توی این قرار وسوسه‌انگیز می‌خواست جاش رو توی زندگیم بگیره.

و من با لحنی مصمم میون دو زن، یکی بهت‌زده و اون یکی وحشت‌زده شروع به حرف زدن کردم: ما امشب اومدیم اینجا تا توی جشن خداحافظی شیما خانم شرکت کنیم. اون قراره که از پیش ما بره و متأسفانه دیگه نمی‌تونه پیشت باشه، عزیزم.

و دیدم که شیما یه لحظه ماتش برد ... جشن خداحافظی؟ اما کدوم خداحافظی؟

من ادامه دادم: مهسای عزیزم، اون توی این مدت خیلی به ما لطف داشت و درست مثل یه خواهر کنارت بود، توی تنهایی، توی غصه و توی لحظه‌هایی که تحملش برامون سخت و دردناک بود. اون مثل یه فرشته کنار من و تو با فداکاری موند تا محفل عشق ما دوتا گرم‌تر و مستحکم‌تر بشه.

بعدش زل زدم به چشمای اشک‌آلود مهسا، چشمایی که هنوز از میون تموم زخم‌های عمیق چهره‌اش به زیبایی می‌درخشید.

و آروم و مهربون ادامه دادم: آره، عزیزم. اون بهترین دوستیه که تو داری. باور کن.

و بعد بغضم رو فروخوردم و رو کردم به شیما و گفتم: شیما خانم، من و مهسا خیلی بهت مدیونیم و از اینکه داری میری و تنهامون می‌ذاری خیلی ناراحتیم؛ اما امشب اومدیم اینجا تا کنارت باشیم و بهت بگیم که بابت همه خوبی‌هایی که در حقمون کردی سپاسگزاریم. از اینکه باعث شدی مهسا خودش رو باور کنه و از اینکه من و زندگی بارزشمو بهم برگردوندی.

و بعد مهسا رو بردم کنار شیما و اونوقت اون دوتا، یکی ناباورانه و دیگری بهت‌زده همدیگه رو توی آغوش کشیدن، درست مثل دو تا خواهر ... و انگار به انگار که این یه قرار خیانت بوده!

و گفتم: شما چه دوستهای خوبی هستین، آدم بهتون حسودیش می‌شه.

شیما که به شدت اشک می‌ریخت با چشمایی که شرمندگی توش موج می‌زد بهم زل زد و با زبون بی‌زبونی ازم عذرخواهی کرد، بابت قرار عاشقانه امشب و برای خیال نادرستی که توی سرش داشت.

و اون شب ...

در نهایت دوستی و مهریونی با حک شدن خاطراتی شیرین توی ذهن من و مهسا و حتی شیما به انتها رسید. توی یه رستوران شیک با غذایی عالی که من مهمونشون کردم.

و بالاخره این دورهمی کوچیک اما به یادموندنی به پایان رسید.

مهسا با نهایت تأسف و اندوه از بهترین دوست زندگیش که توی این چند ماه درست عین یه فرشته نجات زندگی شو شیرین و ارزشمند کرده بود خداحافظی کرد، در آغوشش کشید و روی شونه هاش گریه کرد.

صحنه زیبایی بود ...

دو تا دوست کنار هم در آخرین لحظات دیدارشون چه ساده و مهربون بهم عشق می‌ورزیدن، بدون اینکه کسی بتونه حتی لحظه‌ای به این حس پاک شک کنه.

و بعد مهسا رو آروم آروم با خودم بردم.

و اونو دیدم که چطور می‌تونه تا لحظه آخر شیما رو که هنوز پشت میز رستوران نشسته و گریه‌امی کنه با نگاهی پر از حسرت دنبال می‌کنه.

بعدش مهسا رو سوار ماشین کردم و آروم نوازشش کردم تا غصه نخوره و بهش گفتم: همه دوستی‌ها یه روز تموم میشه. مهم اینه که بدونی یکی هست که همیشه می‌تونی روش حساب کنی، یه دوست که هر زمان و هر مکانی باشی پیدات کنه و پناهت باشه ... و این خیلی باارزشه.

اما قبل از رفتن لازم بود چندکلمه‌ای رو به شیما یادآوری می‌کردم.

پس به بهانه جا گذاشتن کیف جیبیم یه لحظه کوتاه مهسا رو تنها گذاشتم و تندی برگشتم به رستوران و دیدم که شیما هنوز بهت‌زده و گریون سر میز نشسته و انگار که دلش نمی‌خواد از اونجا بره.

و آروم آروم رفتم سر میزش.

اون با دیدن دوباره من سرش رو از شرم پایین انداخت و با لحن غم‌باری گفت: متأسفم ... بابت همه چی.

و من با یه لبخند بدون اینکه به روی خودم بیارم جواب دادم: شیما خانم، بذار یه قصه کوتاه برات بگم.

بعد با صدایی که پر از عشق بود حس یه داستان عاشقی رو براش زنده کردم: وقتی اولین بار مهسا رو دیدم توی یه مهمونی بودیم، یه مهمونی فامیلی. اون شب مهسا ساکت، بدون آرایش و ساده یه گوشه نشسته بود. بدون اینکه بخواد با رقصیدن و یا خندیدن جلب

توجه کنه. اون در کمال سادگی با یه نگاه طوری منو از خود بیخود کرد که قابل توصیف نبود و اون شب بهترین شب زندگیم بود. یه شب به یاد موندنی با یه حس ناب ... اما اونقدر دوست‌داشتنی بود که به‌سرعت برام سپری شد، خیلی سریع. طوری که من نفهمیدم کی عاشق شدم و کی دلم از این حس عجیب به تپش افتاد، حسی که هیچ ردی از شهوت و وسوسه توش نبود، یه دل‌باختگی پاک و بارزش.

من یه نفس پراحساس کشیدم و ادامه دادم: و بعد از اون شب من تموم تلاشم رو کردم تا مهسا رو وارد سرنوشتم کنم. آخه دیگه بدون اون نمی‌تونستم زنده باشم ... و هنوزم من همون عاشقم و اون همون معشوق. حتی حالا که روی ویلچره و صورتش پر از زخمه. حتی حالا که سال‌ها از اون داستان عاشقی می‌گذره.

و بعد اون کنجکاوانه توی چشمام خیره شد و بهت‌زده نگام کرد.

من گفتم: یه چیزایی هست که نمی‌تونه با همه زیبایی و رنگ و بوش حس عشق رو بهت بده، عشقی که پاکه و بی‌مانند و برای من مهسا همه رنگ و بوی زیبای دنیامه.

و آخرش با یه کلمه حرف‌های ناتمام رو پایان دادم: شیما خانم، توی این مدت خیلی به مهسا لطف کردی و این خودش کلی ارزش داشت. من امشب اومدم تا بابت همه فداکاری‌ها ازت تشکر کنم و نه هیچ‌چیز دیگه ... و فراموش کردم که هدف از این‌قرار شیونه چی بود.

بعد آروم ازش خداحافظی کردم و برگشتم تا برم.

اما هنوز کامل دور نشده بودم که دیدم صدام می‌کنه.

و من برگشتم ...

اون درحالی‌که هنوز گریه می‌کرد با صدای لرزونی گفت: امیر آقا، به مهسا حسودیم همیشه.

بعد ادامه داد: آخه شوهری مثل تو داره، یه مرد که واقعاً مرده!

من یه لبخند زدم و جواب دادم: و منم به مهسا حسودیم همیشه ... آخه یه دوست خوب و مهربون مثل تو داره. یکی که توی تنهایی به فریادش رسید و زندگی شو بهش برگردوند.

و بعد مهربانانه بهش گفتم: شیما خانم، عشق یه زن ارزشمندترین دارایی شه، هیچ‌وقت حراجش نکن.

اون که انگار کلی بغض توی دلش بود با همون گریه فراوون برام دست تکون داد و منم باهاش وداع کردم.

و زودی برگشتم پیش مهسا.

آخه حتی یه لحظه‌ام نمی تونستم دوریش رو تحمل کنم.

و اون شب ما تا دیروقت توی خیابونها چرخیدیم و حتی به پارک رفتیم.

پارکی که اولین قرار عاشقانه‌مون رو توش گذاشتیم.

ما توی تاریکی و خلوت درخت‌های بلند پارک ...

دوباره از نو عاشق شدیم و قلب هامون برای هم به تپش افتاد.

قلبهایی که طوری بهم پیوند خورده بود که هیچ چیز و هیچ گس نمی تونست از هم جداشون کنه، نه یه ویلچر، نه یه صورت زخمی و نه حتی مرگ!

اون شب زیباترین شب زندگی‌مون شد. شبی که هم من و هم مهسا توی دفتر خاطراتمون نوشتیم و به یاد سپردیم.

و چند روز بعد ...

من یه زن پرستار سن دار و مهربون برای مهسا گرفتم، زنی که خیلی زود با مهسا انس گرفت و عین مادر برای اون شد.

و شیما همسایه روبرویی مون ...

توی یه سپیده‌دم صبح، بی خبر و ساکت اسباب‌کشی کرد و برای همیشه از اون ساختمون رفت و من دیگه هیچ‌وقت ندیدمش.

و آپارتمانش خیلی زود به یه زوج جوون عین ما اجاره داده شد.

اما اون همون روز صبح ...

یه نوشته زیر در خونه مون برای مهسا گذاشت.

یه دست‌نوشته کوتاه اما پر از بوی دوستی و مهربونی.

اون توی نوشته‌اش به مهسا یه اعتراف کرده بود.

((اینکه بهش چقدر حسودی می کنه، از اینکه مردی مثل من در کنارش)).

پایان